

مهمانی تلخ

سیامک گلشیری



شماره ۱

با انگشت جلو را نشان داد. خواستم راه بیفتم که دیدم دنده عقب گرفت و به سرعت آمد طرفم. جلوام که رسید، زد روی ترمز، طوری که لاستیک‌ها چند سانتی روی آسفالت کشیده شدند. سرم را خم کردم و کنار شیشه‌ی نیمه‌پایین گفتم: «پارک‌وی.» با انگشت شست، صندلی عقب را نشان داد. وقتی در را باز کردم، زنی که عقب نشسته بود، رفت کنار شیشه. سوار شدم. راننده زد توی دنده. گفتم: «حالا تا نیایش بریم.»

«من پیاده می‌شم.»

خواستم دستگیره را بکشم که گفتم: «بشین، آقا جون. بالاخره یه کاریش می‌کنیم.»

برگشته بود. گفتم: «نمی‌خوام وسط راه تا کسی عوض کنم.»

پایش را گذاشت روی گاز و ماشین از جایش کنده شد. شاید هنوز بیست متر نرفته بود که گفتم: «خیلی زود جوش می‌آری، آقا.»

«جوش نمی‌آرم. گفتم که، نمی‌خوام تا کسی عوض کنم.»

«اصلاً اون‌جا که شما وایساده بودی، تا صبح هم کسی سوارت نمی‌کرد.»

از توی آینه‌نگاهی به من انداخت. بعد سرش را چرخاند طرف مردی که صندلی جلو نشسته بود. گفتم: «شما دیدینش، آقا؟»

مرد بی آن که نگاهش کند، گفت: «من اصلاً حواسم به خیابون نبود.»
زن گفت: «من دست شونو دیدم.»

«آره، منم همون یه دستو دیدم که از لای درخت‌ها اومده بود بیرون. معلوم می‌شه شما هم مثل من حواس تون خیلی جمعه.»
گفتم: «می‌خواستین پیام وایسم وسط اتوبان؟»
«دیگه آخه شما هم خیلی رفته بودی کنار. تا آدم می‌اومد بفهمه چی به‌چی، پنجاه متر رفته بود جلو.»

مردی که جلو نشسته بود، گفت: «اتفاقاً ایشون کار درستی کردن. تو این شهر تا بخوای جوون الکی خوش هست. می‌زنن به آدم و درمی‌رن. بعدش هم هیچی به‌هیچی. جنازه‌ت افتاده وسط اتوبان.»
زن گفت: «آره، واقعاً.»

کیفش را که گذاشته بود روی زانوش، باز کرد و دستمالی بیرون آورد. گفت: «اگه تا پارک‌وی می‌رین، من هم می‌آم.»
راننده از توی آینه نگاهش کرد. «تا تجریش هم بخواین می‌رم. می‌خوام برم اون‌جا بنزین بزنم.»

«من همون پارک‌وی پیاده می‌شم.»

دوباره توی آینه نگاهش کرد. گفت: «رو چشمم، خانم.»

لبخند زد. کمی بعد، وقتی داشتیم به پل گیشا نزدیک می‌شدیم، راننده شیشه‌اش را تا آخر پایین کشید. آرنجش را گذاشت لب پنجره و به ماشین بغلی نگاه کرد که داشت نزدیک ما حرکت می‌کرد. از پنجره‌ی بازش صدای آهنگ ملایمی به گوش می‌رسید. گفت: «لامصب، انگار نه‌انگار پاییز شده. هوا از تابستون هم گرم‌تره.»

دست راستش را گذاشت به صورتش. حدس زدم دارد با سیبلیش ور می‌رود. باز توی آینه نگاهی به من انداخت. وقتی دید حواسم به اوست، نگاهش را دزدید. باین حال هنوز چشم‌های ریزش پیدا بود. گوشه‌ی سبیل خاکستری‌اش را هم می‌دیدم. همان وقت مردی که مقابلم، روی صندلی جلو، نشسته بود، یک‌بری شد و به در تکیه داد. سرش را چرخاند سمت من. گفت: «خیلی وقت پیش، یه شب

دیروقت داشتیم با ماشین از مُدرس می‌رفتم سمت خونه. فکر کنم ساعت از دوازده رد شده بود. پامو تا ته گذاشته بودم رو گاز و با هر دوتا دستم فرمونو چسبیده بودم. به تنها چیزی هم که فکر می‌کردم، رخت‌خواب بود.» رو کرد به زن. «یهو دیدم به چیزی وسط اتوبانه، درست وسط اتوبان. داشت خیلی آروم راه می‌رفت. انگار نه‌انگار که اتوبانه. شبیه یه آدم بود که یه پالتو سیاه تنش کرده باشه. خلاصه تا اومدم به خودم بجنبم، دیدم صاف جلو ماشینمه.» دست مشت‌شده‌اش را گرفت جلو دهانش و سرفه کرد. «پامو تا اون‌جا که می‌تونستم، فشار دادم رو ترمز. باور کنین الان که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم فقط معجزه‌س که حالا این‌جا نشسته‌م. با اون سرعت، ماشین باید چندتا معلق خورده بود. خودم هم له‌لورده شده بودم.»

به راننده نگاه کرد که زل زده بود به جلو و هنوز آرنجش لب شیشه بود. بعد باز رو کرد به من. «فقط یادمه ماشین چند دور، دور خودش چرخید.»
راننده گفت: «یارو چی شد، همون که گفتین پالتوش سیاه بود؟»
داشت آهسته از کنار اتوبان حرکت می‌کرد. مرد تکیه داد به صندلی. یقه‌ی کتِ خاکستری‌اش کمی بالا رفته بود. گفت: «ماشین از پهلو خورد بهش.»
زن گفت: «واقعاً؟»

مرد سر تکان داد. چشمم به دو ماشینی افتاد که ایستاده بودند کنار اتوبان و چراغ‌های راهنمای‌شان روشن و خاموش می‌شد. مردی که پیراهن سفیدی به تن داشت، ایستاده بود کنار درِ بازِ ماشینی که جلوتر توقف کرده بود و داشت با اشاره‌ی دست، چیزی به راننده‌ی ماشین عقبی می‌گفت. همان وقت بود که گاز ماشین دو سه بار قطع و وصل شد. راننده با دو دست فرمان را چسبیده بود و انگار داشت به چراغ زردی نگاه می‌کرد که سمتِ چپ کیلومترشمارش روشن شده بود. گفت: «باید ستارخان بنزین می‌زدم.»

مردی که جلو نشسته بود، گفت: «بنزین تموم کرده‌ی؟»

راننده گفت: «همین حالشم تا تجریش می‌ره. خیال‌تون تخت. هر وقت این‌طوری می‌شه، یعنی هنوز شیش هفت لیتر کف باکشه.»

با این حال هنوز نگاهش به صفحه‌ی جلو بود. پیدا بود نگران شده. زن گفت:
«بالاخره نگفتی اون آقاهه چی شد؟»

داشت گوشه‌ی دستمال را می‌کشید زیر چشم‌هایش. راننده گفت: «چیزیش
نشد، خانم. فقط یه ذره مُرد.» زد زیر خنده. «با اون سرعتی که آقا گفت بهش زده،
فکر کنم هیچی ازش نمونه.»

توی آینه کنار چشم‌هایش را می‌دیدم که چندتا چین درشت افتاده بود. گوشه‌ی
سیبلش هم بالاوپایین می‌رفت. بعد با پشت دست زد به زانوی مرد. گفت: «درست
می‌گم؟»

مرد بی‌آن که سرش را برگرداند، گفت: «خودم هم نمی‌دونم.»

«به، آقا رو باش! زده به یارو و دررفته.»

مرد سرش را چرخاند طرف راننده. «درنرفتم.» تکیه داد به درو رو کرد به زن. «همون
جاها یه جا زدم کنار و از ماشین پیاده شدم. ولی هر چی گشتم، پیداش نکردم.»

راننده گفت: «خُب، معلومه. با اون سرعتی که شما بهش زدی، باید می‌گشتی
دنبال یه تیکه از دستی پایی چیزی.»

دوباره خندید. من هم خنده‌ام گرفته بود. مرد هنوز داشت به زن نگاه می‌کرد.

گفت: «طرف آب شده بود رفته بود تو زمین.»

زن گفت: «مگه می‌شه؟»

راننده گفت: «چرا نمی‌شه، خانم!»

«باور کنین همه‌جا رو گشتم. نیم‌ساعت، یه ساعت همون جاها می‌پلکیدم. بعد
هم به خودم گفتم حتماً اشتباه کرده‌م. فکر کردم شاید بیچاره پا شده رفته. زنم که
می‌گه از خستگی خیالاتی شده بودم.»

باز برای یک لحظه گاز ماشین قطع شد. راننده گفت: «نذاردمون، لاکردار!»

زن گفت: «شاید افتاده بوده یه جا وسط جدول.»

«همین فکرو هم کردم. اون جاها رو هم نگاه کردم. حتا تو اون لاینو هم دیدم.

گفتم شاید پرت شده باشه اون‌ور.»

راننده گفت: «زده بودن به یه روحی چیزی.»

مرد تکیه داد به صندلی. زن گفت: «شاید هم واقعاً خیال کرده‌ین. آدم وقتی

خسته‌س، از این چیزها برایش پیش می‌آد.»

مرد بی‌آن که برگردد، گفت: «ولی هنوز بعد از پنج شیش سال، می‌تونم اون ضربه

رو حس کنم. قشنگ یادمه خوردم به یه چیزی. مطمئنم. ولی اصلاً سر در نمی‌آرم

چی شد.»

زن گفت: «شاید طرف پا شده رفته. یعنی همون وقت که بهش خوردین، قبل

از این که ماشینو یه گوشه پارک کنین، پا شده خودشو جمع‌وجور کرده و رفته. حتماً

همین‌طور بوده، وگرنه پیداش می‌کردین.»

مرد فقط شانسه‌هایش را بالا انداخت. گاز ماشین چندبار دیگر هم قطع و وصل شد.

راننده گفت: «تف! تا حالا این‌طوری نشده بود.»

گفتم: «عقب بنزین ندارین؟»

چیزی نگفت. زن گفت: «شما که مسافرکشی می‌کنین، باید همیشه باک‌تون

پُر باشه.»

«چه می‌دونستم نمی‌کشه. وگرنه همون جا زده بودم. خبر مرگم.»

مردی که جلو نشسته بود، گفت: «هیچ وقت بنزین زدنو عقب ننداز!»

راننده گفت: «کاش حالا لااقل تا ملاصدرا بره!»

هیچ کس حرفی نزد. همه داشتیم به صدای گاز ماشین که دایم قطع و وصل

می‌شد، گوش می‌دادیم. تا این که بالاخره دیگر اصلاً گاز نخورد. راننده گفت: «تف

به گورت!»

کشید سمت راست و جایی کنار اتوبان نگه داشت. چندبار هم استارت زد.

با این حال روشن نشد که نشد. گفت: «فکرشو نمی‌کردم این‌جا بذاردمون. باور کنین تا

حالا نشده بود این‌طوری باهام تا کنه.»

اوقاتش حسابی تلخ شده بود. زن گفت: «این هم شانسه ماس.»

مرد گفت: «حالا این‌جا چه‌طوری ماشین گیر بیاریم؟»